

The Philosophic Foundations of Lukacs' Views

برای لوکاخ - مانند ارسطو و سنت زیبایی‌شناسی رئالیستی - هنر «تقلید عمل» است و «عمل» را نیز باید در سایه «ماتریالیسم تاریخی» تفسیر کرد. هدف معتبر و همیشگی هنر، تقلید است. از نظر لوکاخ کار هنرمند مانند کار دوربین عکاسی است. یعنی هنرمند باید از واقعیت - آن هم از چشم انداز «ماتریالیسم تاریخی» - عکس بگیرد. ولی چنانچه فیلمی که در دوربین عکاسی می‌گذارند فاسد باشد، عکسهایی که با آن گرفته می‌شوند همه خراب و مخدوش خواهند بود.

«ذهنیت بورژوازی» نویسندگانی مانند جویس، موزیل و کافکا همانند فیلم فاسد عکاسی است. از این رو همه تصویرهای مدرنیسم، رونوشت‌هایی شدیداً تحریف شده یا تقلیدهایی مضحک و نامعقول از واقعیت عینی اند. البته، در ادامه این نوشته، نشان خواهیم داد که در آثار لوکاخ در کنار این ماتریالیسم مکانیکی و عین‌گرایی غیر انتقادی، ایده آلیسم ذهنی و ذهن‌گرایی افراطی قرار گرفته است. تناقض‌گویی خصلت اساسی مارکسیسم و نیز اندیشه‌ی اسطوره‌ای است، و آثار لوکاخ نیز انباشته از تناقض‌گویی است. همان‌گونه که کاسیرر می‌گوید علم، جهان قوانین و اصول را نشان می‌دهد و هنر، جهان «فرمهای زنده» را کشف می‌کند. علم به ما وحدت اندیشه می‌بخشد و هنر، وحدت شهودی. اگر مانند کاسیرر هنر را در قلمرو اسطوره قرار دهیم، تمام معیارهایی که لوکاخ برای ارزیابی آثار هنری به کار می‌برد، باطل خواهند شد. زیرا در قلمرو اسطوره، میان ذهنیت و عینیت تمایزی نیست. علم می‌کوشد که قلمرو عینیت را از قلمرو ذهنیت جدا کند و پیشرفت علم به معنی جدا کردن بیش از پیش این دو قلمرو از یکدیگر است. اما در قلمرو اسطوره، میان ذهنیت و عینیت مرز مشخصی نیست. مقوله‌های علیت، زمان و مکان در اسطوره و علم متفاوت اند. لوکاخ می‌گوید که در «عصر امپریالیسم»، تجربه‌ی زمان بویژه برای «بورژواها» ذهنی شده است در حالی که تجربه «غیر بورژواها» از زمان عینی و عادی است. در اینجا واژه‌های عادی و عینی تعریف نشده‌اند. آیا منظور لوکاخ از زمان عینی، زمان خطی است یا زمان دوری؟ بیش از مسیحیت همه اقوام، از جمله یونانیان، دریافتشان از زمان، بر پایه‌ی گردش فصول بود، یعنی زمان را تکرار شونده و مدور می‌دانستند نه خطی. ولی با مسیحیت مفهوم زمان خطی یا زمان تاریخی اشاعه یافت، اما در خود مسیحیت نیز برگزاری مراسم مذهبی مانند کریسمس، عید پاک و غیره بر اساس مفهوم زمان دوری است.

این دو مفهوم از زمان، یعنی زمان مدور و زمان خطی هر دو «عادی» و «عینی» هستند؛ ولی از یکدیگر متمایزند. در نسبیت نیز مفهوم زمان مطلق مردود شناخته شده است. بنابراین تجربه‌ی ذهنی زمان، تجربه‌ای خلاف نوامیس طبیعت نیست. ولی لوکاخ به علم اعتقادی ندارد؛ او به پیروی از مارکس معتقد است که علم مقوله‌ای اجتماعی است. بنابراین علم فیزیک که گالیله و کپلر بنا نهاده‌اند بر اساس الگوی تولید کالا در جامعه بورژوازی است؛ و چون علم فیزیک، طبیعت را که فراگرد یا امری سیال است در قالب مفاهیم خود، تثبیت و لایتنیر می‌کند یعنی آن را به شیء صلب تنزل می‌دهد، پس علم، مظهر از خود بیگانگی و عامل تبدیل فراگرد‌های سیال و گذرا به شیء (یا کالا) است.

هدف مارکسیسم از میان بردن جامعه بورژوازی و همراه با آن، برافکندن علم، به منزله‌ی یک مقوله بورژوازی است. از این رو، بنا بر نظر لوکاخ بدیهی است که مارکس نمی‌خواسته است علمی تازه بنیاد نهد، زیرا علم، فی‌نفسه، بورژوازی است. هدف مارکس بی اعتبار کردن علم اقتصاد بود و زیر عنوان کتاب او، سرمایه، «انتقاد از اقتصاد سیاسی» نیز همین نظر را تایید می‌کند. هگل معتقد بود که جهان، واقعیتی با خود در تناقض است. از این رو، واقعیتی است واژگونه یا وهمی. آنچه حقیقی است ایده است نه ماده؛ بنابراین هیچ‌گونه شناختی در مورد جهان بر پایه‌ی شناخت ماده یا ماتریالیسم صرف امکان پذیر نیست. به گمان هگل، فیزیک نیوتنی، ماتریالیستی است؛ بنابراین در مقایسه با متافیزیک، اگر نادرست نباشد، لااقل ناقص است. لوکاخ نیز پایبند این نظر هگل است یا لااقل در اثر خود: تاریخ و آگاهی طبقاتی چنین مطلبی را بیان می‌کند. بنابراین به نظر لوکاخ، ماتریالیسم و عین‌گرایی خصلت اندیشه بورژوازی و مظهر از خود بیگانگی و شیئی کردن هستند. مارکس، به پیروی از هگل، واقعیت را واژگونه یا وهمی می‌داند. اما واقعیت برای مارکس نه جهان بلکه «جامعه سرمایه‌داری» است. هگل با محور جهان در «ایده مطلق»، خیال خود را از دست این واقعیت با خود در تناقض و وهمی آسوده کرد. مارکس نیز که بر اثر پیروی از متافیزیک هگل به چنین نتیجه‌ای رسیده بود، برای محور واقعیت واژگونه یا وهمی «جامعه سرمایه‌داری»، تنها راه چاره را «انقلاب» سوسیالیستی و استقرار کمونیسم (ایده مطلق هگلی) دانست. ولی مارکس متفکری از تراز هگل نیست. در نظام او عناصری از پوزیتیویسم هم وجود دارد یعنی مارکسیسم نظامی‌نقاطی از عناصر ناهمگون و کاملاً سازش‌ناپذیر است:

یکی متافیزیک هگل و دیگری پوزیتیویسم. به همین دلیل هیچ گونه تفسیر همسازي که هر دو اینها را در نظام مارکس در نظر گیرد ارائه نشده است؛ زیرا ارائه چنین تفسیری، محال است.

ظاهراً انگلس، کائوتسکی، پله خانف و لنین زیر سیطره این پیشداوری بودند که مارکسیسم، علم است و هدف مارکس را رفع تناقضات علم اقتصاد می‌دانستند؛ و چون هیچ یک از آنها آموزش فلسفی نداشت، نمی‌توانست شالوده تفکر مارکس را که متافیزیک هگل است بدرستی باز شناسد. گرچه در کتاب سرمایه بحث پیرامون از خود بیگانگی (الیناسیون) و شیئی شدن (reification) صورت گرفته بود؛ ولی مارکسیستهای یاد شده ناتوان از درک آن بودند. اما برعکس، لوکاچ کسی بود که در مکتب بزرگترین فیلسوفان نوکانتی آلمان، ویندلباندر و ریکرت و بزرگترین جامعه‌شناسان آلمان زیمل و ماکس وبر تحصیل کرده بود. او در مقام فیلسوفی حرفه‌ای توانست پیش از کشف و انتشار اثر مارکس، دست نوشته های فلسفی-اقتصادی، بحث «از خودبیگانگی» و «شیء‌شدگی» را پیش کشد. به همین دلیل لوکاچ را پس از مارکس، بزرگترین فیلسوف مارکسیست می‌دانند.

فیلسوفانی مانند: ژان پل سارتر، مرلوپونتی، هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه، کولاکوفسکی و لوسین گلدمن همه دنباله‌رو لوکاچ بوده اند. بنابراین مقام فلسفی لوکاچ را در جنبش مارکسیسم نباید دست کم گرفت. گفتیم که لوکاچ جوان و نویسنده تاریخ و آگاهی طبقاتی، علم را ماتریالیستی می‌دانست. او معتقد بود که علم می‌کوشد تا همه چیز را به مقدار و عدد تحویل کند و تحویل کیفیت به کمیت از خصوصیات بارز «ذهنیت بورژوازی» است. ولی اکنون، همین لوکاچ در کتاب خود معنای رئالیسم معاصر ماتریالیسم خام هلسوس و لامتری را معیار ارزیابی آثار هنری قرار می‌دهد و برای ذهن انسان فقط نقشی تقلیدی قائل می‌شود. ذهن نویسنده کاری جز کپی کردن واقعیت ندارد، قبلاً ماتریالیسم و عین گرایی را سنخ تفکر بورژوازی می‌دانست؛ ولی اکنون بر ذهن گرایی مدرنیسم برجسب «بورژوا» می‌زند و آثار مدرنیسم را «منحط» (یا «دکادان») می‌نامد.

اصطلاح «منحط» به واژه نامه مرتجعان و محافظه کاران تعلق دارد؛ و در شوروی پیشین و اروپای شرقی می‌خواستند به زور سرنیزه و به ضرب چنین واژه های کلیشه‌ای برای ایندولوژی حاکم بر آن جوامع، که در واقع با آنها ناسازگار بود، مرجعیتی دست و پا کنند. لوکاچ پیر تصور می‌کند که چیزی به نام واقعیت، مستقل از نوع شناخت انسان، وجود دارد؛ اما او، در مقام یک فیلسوف، می‌باید بداند که واقعیت بر حسب نوع دستگاه مفهومی یا سمبلیک فرق می‌کند. واقعیت برای فیزیکدان چیزی متفاوت با واقعیت برای ریاضیدان یا شیمی‌دان است. حتی در فیزیک، بویژه در قلمرو مکانیک کوانتوم، توافق بر سر اینکه واقعیت فیزیکی چیست، وجود ندارد. ذرات بنیادی را توابع بسیار پیچیده ریاضی بازآفرینی می‌کنند؛ ولی تفسیر این توابع یعنی واقعیتی که آنها نشان می‌دهند و تفسیر مفاهیم فیزیک (مانند اصل عدم قطعیت هایزنبرگ) به ذهنیت فیزیکدان بستگی دارد. به سخن دیگر، فلسفه فیزیکدان در پاسخ به این پرسش که واقعیت فیزیکی چیست؟ سهم‌عظیمی دارد. مسلم است که در قلمرو هنر که اساس آن وحدت شهودی است، ذهنیت هنرمند نقش اصلی را بر عهده می‌گیرد. اگر هنر، کشف جهان فرم باشد، ایراد لوکاچ به مدرنیسم که چرا تاکید را بر سبک و فرم و تکنیک گذاشته است بی‌مورد است؛ زیرا همین ابزار هاست که هنر را از علم متمایز می‌کند. لوکاچ همیشه در اثر هنری به دنبال محتوا و پیام است و این جنبه از اثر را با سرشت هنری آن اشتباه می‌کند. آنچه را او فرمالیسم می‌نامد، در واقع ساخت عناصر اثر بر طبق قوانین ویژه خود اثر است که برای ارائه «معنای درونی» آن ضروری است. لوکاچ می‌خواهد که «معنای درونی» اثر و وحدت آن به وسیله پرسپکتیو از خارج بر آن تحمیل شود. به نظر او وظیفه هر نویسنده ای این است که مانیفست کمونیست اثر مارکس و انگلس را در پیش رو داشته باشد تا «عمل» شخصیت‌های داستان خویش را طبق «ماتریالیسم تاریخی» تفسیر کند. مثلاً دریابد که پوچی نه در هستی بلکه در هستی اجتماعی، آن هم نه در هر جامعه ای بلکه تنها در جامعه «بورژوازی» است. نویسنده با در نظر داشتن پرسپکتیو، یعنی سوسیالیسم، می‌داند که سرانجام «تاریکی» از «روشنایی» شکست خواهد خورد. مارکس و پیروانش معتقدند که با ظهور «بورژوازی» در تاریخ، رنج و بدبختی در جامعه انسانی پدیدار شده است. پیش از پیدایش جامعه های مدرن، در جهان، انسانی رنج دیده و بدبخت پیدا نمی‌شد. جامعه قرون وسطایی دارای وحدت ارگانیک بود، میان فرد و اجتماع تنشی وجود نداشت؛ ولی وقتی «بورژوازی» (اهریمن-تاریکی) به نظام قرون وسطایی (روشنایی) حمله برد و آن را از میان برداشت، پلیدی و رنج و بدبختی بر جهان مستولی شد.

لوکاچ بر پایه همین نظر، مدرنیسم را متهم می‌کند که چرا علت تنهایی بشر و وضع مضطرب او را نشان نداده است؛ چرا علت این معلولها را «بورژوازی» و «جامعه سرمایه‌داری» ندانسته است؛ ولی لوکاچ در مقام ایندولوگ کمونیست نه تنها ناگزیر است که به دیگران دروغ بگوید بلکه حتی با خود نیز صادق نیست. لوکاچ در جوانی یعنی هنگام نوشتن کتاب روح و فرما بینش خود را از جهان، تراژیک می‌نامد (سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۰). شاید او بینش تراژیک خود را معلول زندگی در «جامعه سرمایه‌داری» بداند؛ ولی همچنان که مزاروس در کتاب خود، برداشت لوکاچ از دیالکتیک، می‌نویسد: «در آوریل سال ۱۹۶۳ همسر لوکاچ در گذشت و او از شدت تنهایی و نومیدی ماهها در فکر خودکشی بود». ۲. ولی این بار لوکاچ در مجارستان یعنی در کشوری سوسیالیستی زندگی می‌کرد. پس آیا حق با نویسندگان مدرنیست نیست که تنهایی را وضع بشر در

همه زمانها و همه مکانها بدانند؟ هر چه انسان فرهیخته تر باشد و استعدادهاي او شکوفاتر شده باشند، پیوندهاي نژادي، قومي و عقیدتي برایش سست تر می‌شوند و در نتیجه خود را تنها تر احساس می‌کند. تنهایی و احساس اضطراب، وضع هر بشری نیست ولی وضع هر انسان فرهیخته ای است؛ خواه بودا باشد در جامعه ای بسته و کاستی، خواه جویس یا کافکا باشد در جامعه ای مدرن. به قول کیرکه گور: «هر اندازه اصالت (یا نوآوری) یک انسان بیشتر باشد، بیشتر دستخوش اضطراب می‌شود.»

پا نوشت ها :

۱- گورگ لوکاچ: تاریخ و آگاهی طبقاتی (برلین، ۱۹۲۳، صفحات ۲۰-۱۹ و ۱۵۰) و در ترجمه انگلیسی آن (لندن، ۱۹۷۱) صفحات ۱۳۶-۱۳۷.

۲- I. Meszaros, Lukacs' Concept of Dialectic (London-2) P.170, The Merlin Press, 1972.